



چاله‌های تودرتو

آوات پوری

(این داستان تقدیم است به سونی که میلادش پزواکِ جیغ‌ترین رنگ‌هاست از توی کم‌سوترین پرتوها)

رنگ‌ها را تنها توی تاریکی می‌توان دید، چپیدن توی اعماق شب و زل زدن به نقطه‌ای که تاریکی‌اش متمایزترست از تاریکی‌های دور و اطرافش. بعد از توی آن حفرکردن چاهی که بشود از تهش به خودت زل بزنی، اوه! «چه تاریکی زیبایی! از آنسو، تاریکی‌ی زیرِ خاک، چاهی زده‌ست که به چهره‌ی خودش می‌رسد»، خودش که بخشی از تاریکی‌ست، با این تفاوت که از آن فاصله نقطه‌ای تاریک شده و تاریکی‌اش هم طوری‌ست که کمی با تاریکی دور و اطرافش فرق دارد. تنها اینطور می‌شود به طیف‌های ریز و نزدیک به همی خیره شد که برای همه یکسان‌اند و با کلمه‌ی تنبلی تاریکی صدایش می‌کنند. اما اگر این نقطه سرآغاز چشم تو چشم شدنِ دو جفت چشمی باشد که قرار است یکی‌شان آن یکی را در نابینایی مطلق فروبرد چی؟ آیا باز هم این جنبش منشعب میان مرگ و زندگی را می‌شود با اسمِ تنبلی تاریکی صدا کرد و تصور کنیم موجوداتی واقعی هستیم؟ با این اوصاف، بهتر است که از دلالت‌های زبانی و تفکیک‌های کلیشه‌ای رنگ‌ها با اسامی خاص دست کشید و به نقطه‌ی تاریکی خیره شد که آنورش حالاحالاها ناپیداست. البته نه برای او، شرایط برای او طور دیگری‌ست. او که کارش خلق رنگ‌ها روی بوم‌های تاریک است، زل زدن به این نقطه، زل زدن به ته چاهی‌ست که ازش یک جفت چشمِ قرمز به جفت چشمش زل زده‌اند. دو چشمی که از روی پشتِ گردنِ یک گول سبز شده‌اند و طوری به او زل زده‌اند که می‌تواند دو چشمش را از توی آن دید بزند و گیج شود که با کدام دو جفت از چشم‌ها به آن یکی جفت خیره شده است؟

دو چشم یک جانی، یک قاتل مراکشی که روزی بی اینکه بهشان فکر کرده باشد یا اصلن دستش را به قصد کشیدنشان روی بوم جنباندده باشد، سبز شده بودند روی بوم، وسط کار دیگری که تنها تاریکی‌اش را کشیده بود. یک جفت چشم قرمز، وسط یک بوم تاریک. و دو چشمی که طوری روش قفل شده بودند که انگار همه‌ی توانایی سابقش برا ذوب و پخش شدن روی سراسر تابلو و منتشر کردن نگاه خیره‌اش را روی سطح از دست داده بود. وحشت و رعشه‌ای گنگ و بیگانه تنش را فراگرفته بود. مردمک دو چشمش فیکس روی دو مردمک قرمز وسط دو چشم قرمزتر. باید کاری می‌کرد، باید چیزی می‌کشید، اما مگر می‌شود همین طوری چیزی کشید، اصلن چی می‌خواست بکشد، یادش نبود، یک خط؟ دو خط با یک منحنی و یک منحنی دیگر شبیه به یک گردن؟ یادش نبود. با این حال شروع کرد به کشیدن همان گردن، که به شکل اغراق شده‌ای مصنوعی و شبیه به لوله‌ای شیشه‌ای بود. اما لوله‌ی شیشه‌ای به چه دردش می‌خورد وقتی هنوز می‌توانست آن جفت چشم قرمز را ببیند از توش؟ باز می‌خکوب شود روی‌شان و اینطور مساحی جغرافیای تابلویش را به قیمت متمرکز شدن روی دو نقطه‌ی کانونی، یا شاید دو نقطه‌ی خیلی بی‌مصرف و بی‌خاصیت از دست بدهد؟ اول یک زاویه‌ی قائمه کشید، بعد یک گوشه‌اش را پخ کرد و خم نرمی به آن داد، موازی با آن قائمه‌ی نرم، یک قائمه‌ی دیگر کشید. ته باز دو قائمه‌ی موازی را با دو منحنی به هم وصل کرد و ازش یک لوله‌ی شفاف شیشه‌ای درآورد. توی دو راس دو قائمه دو سوراخ کوچک کشید و شروع کرد به کدر کردن بدنه‌ی لوله، یا شاید گردن، یک گردن خم تیره‌ی سوراخ از دو ور، که می‌شد از توی سوراخ‌ها زل زد به تاریکی، که باز تاب نوری سرخ‌رنگ و کم‌سو از شان می‌زد بیرون. اینجوری بهتر بود، حس کرد چشمش کمی آزادتر شده باشد. با اینکه هنوز نمی‌دانست با این لوله، این گردن معلق سوراخ وسط تابلو چه کند، ولی خبری از آن جفت جانی نبود و نشانه‌ی کم‌سوی سرخ‌رنگ‌شان را هم می‌شد به راحتی با چند قرص سنگین و عزیمت به سمت خابی چند روزه از یاد بُرد.

توی تاریکی حل شده بود، منتشر شده بود. توی تاریکی فضا، تاریک شده بود و خاب‌های تاریک دیده بود. اگر قاروقور شکمش مجبورش نمی‌کرد بدن منتشر توی فضای تاریکش را جمع کند، شاید برای همیشه توی همان خاب‌ها باقی می‌ماند و منتشر توی فضای اتاق. غلظت تاریکی تنش به قدری اوج گرفته بود که انگار محکوم باشد به سینک شدن توی یک خاب دیگر و بی‌توجه به عصب‌هایی که پیام گرسنگی صادر کرده بودند.

لباس‌هایش پاره‌پوره بود، سر و صورتش زخمی و خونی‌مالی شده بود، کمی ترسیده بود و توی گوشه‌ی یک سالن بزرگ که همه جاش سفید بود، با ترس و اضطراب عجیبی لای یک عالمه خرت و پرت و چمدان‌های شکسته و یونولیت‌های درهم‌برهم و کتاب‌های پاره‌پوره و کاغذهای کاهی جوهرمالی شده، پی چیزی می‌گشت و نفس نفس می‌زد، موهایش بلند بود و از پشت تا پایین‌های شان‌اش ریخته بود، کمی هم خیس بودند و حالتی فرفری گرفته بودند، همین‌طور دیوانه‌وار می‌گشت، خسته و عصبی، یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت، مثل یک وروجک فریاد و رجه‌وورجه می‌کرد، همین‌طور خرت‌وپرت‌ها را که می‌گشت پرت می‌کرد پشت سرش، بی‌اینکه نگاه کند کجا یا چطور می‌افتند، پشت سرش کم‌کم داشت از جلو روش شلوغ‌پلوغ‌تر و درهم‌برهم‌تر می‌شد. از پشت و خیلی دورتر ازش، توی گوشه‌ی آن‌ور سالن لم داده بود روی یک راحتی و با خیال راحت

نگاه می‌کرد خودش را، انگار از بیرونِ خابش زل زده باشد به خابش بی‌اینکه حواسش باشد اصلن، که همه‌اش خاب است. شبیه تئاتری شده بود که تنها تماشاگرش و تنها بازیگرش خودش بود تنها. نه فقط چشم‌هاش، بلکه ذره‌ذره‌ی تنش از آن فاصله متمرکز شده بودند روی تکان‌ها و تقلاها و این‌ور و آن‌ور کردن‌های مصیبت‌باری که خسته‌اش کرده بودند، از بس که پایش گشته بود و پیداش نمی‌کرد، چیزی که خودش هم نمی‌دانست چی بود یا لااقل یادش رفته بود، محو تماشای خودش توی آن وضعیتِ ناامیدکننده بود که یکهو با صدای جیغِ خودش از خاب پرید، چشمش را که باز کرد دید دارد یک بومِ خیلی گنده‌ی دو متر در دو متر را از آن گوشه‌ی سالن کشان‌کشان می‌برد سمتِ دیگری از سالن، بومی که یک لوله یا یک گردن، طوری وسطش سبز شده بود که ازش نورِ سرخِ شهوانی‌ای می‌تابید بیرون و جیغش می‌زد توی چشم، توی ذوق می‌زد. داشت دور می‌شد از خودش، داشت دور می‌شد که پا شد و دنبالش راه افتاد، متوجه تعقیب شد و رویش را برگرداند، آرام تابلو را زمین گذاشت و با وقار و بی‌هیچ نشانی از آن همه خستگی و اضطراب و ناامیدی‌ای که چند لحظه پیش از چکه‌چکه‌ی حرکاتش منتشر می‌شد، حرکت کرد سمتش. به یک قدمی روبرویش که رسید ایستاد، از توی جیبِ پشتی‌ش قلم‌مویی درآورد و زل زد به چشم‌هاش، دو جفتِ چشمِ خیره به هم. کم‌کم حس کرد که در خلالِ همان خیرگی کور شده و نمی‌تواند ببیند دیگر، جلوی چشم‌هاش مطلقن سیاه شده بود، چیزی نمی‌دید. اما هنوز حس می‌کرد، می‌شنید و بو می‌کشید. حس می‌کرد که دارد نزدیک‌تر می‌شود بهش. دستش را نزدیک‌تر برد و و قلم‌موی توی دستِ راستش را تا چند میلی‌متری کاسه‌ی چشم‌هاش نزدیک کرد، لب‌هایش زیرِ گوشش بود، نفسش می‌خورد به گردنش، با صدای خیلی آرام و مطمئنی گفت: «نگران نباش! چشاتو پیدا می‌کنم برات». بعد با قلم‌مو کاسه‌ی خالیِ چشمش را به نرمی نوازشی کرد و برگشت سمتِ بوم. همه چیز داشت سرد می‌شد، یخ می‌زد، خشکش زده بود انگار و او داشت دور می‌شد سمتِ بومی که روی زمین جا گذاشته بود. خاست از خاب بپرد، سعی کرد اما هیچ جا را نمی‌دید، همه جا تاریک بود، سعی کرد با مشت‌هاش کاسه‌ی چشم‌هاش را بمالد، که دست‌هاش تا می‌رفتند توی کاسه‌ی چشمش و تمام تنش از توی دو تا کاسه باز سینک شد و فرورفت توی همان خاب. کسی نبود، تنها توی تاریکی، یک جای تنگِ شبیه به اتاقش خابش برده بود، بیدارش کرد، چشمش را که وا کرد وسطِ تاریکی، روبروی تابلو نشسته بود هنوز، نورِ کم‌سوی سرخی توی تاریکیِ خیلی غلیظِ اتاق می‌زد توی چشمش. هُل شد و مثلِ جن‌زده‌ها از جا پرید و دوید سمتِ در اتاق، در را باز کرد، زد بیرون، در را محکم بست و از پشت قفلش کرد. حالای توی هال بود. آفتاب از پنجره‌ی پذیرایی می‌تابید توی خانه، روی مبل‌ها و بادِ نرمی که از بیرون می‌وزید گرد و خاک روی صندلی‌ها و مبل‌ها را به هوا می‌پراکند، ذرات گرد و خاک در برخورد با پرتوهای آفتاب مرئی می‌شدند، لای آشفتنگی این ذرات گیج شده بود که بوی سوختگی به خودش آوردش، دوید سمتِ آشپزخانه، قهوه سوخته بود، آبش تمام شده بود و خشک‌خشک ته گرفته بود. بوی جنازه‌ی سوخته‌شده، استخان‌های جزغاله‌شده و گوشت و رگ‌ها و چشم‌های مذاب می‌داد همه جا.

تنها راه برای فرار از این وضعیتِ مریض و کشنده بیرون زدن بود. فکر کرد ویسکی ممکن است حالش را جا بیاورد، کمی راه برود و بپلکد این وَر و آن وَر، به مردم خیره شود و آخرسر هم برود کافه‌ای جایی کمی قهوه بخورد و برگردد ببیند می‌تواند در را باز کند و دوباره جلوی آن تابلو، با آن نورِ سرخِ کم‌سو و آن لوله یا آن گردنِ وسطش بایستد و به این فکر کند که چطور می‌تواند از دستش خلاص شود؟ یا نه! بطریِ ویسکی‌اش مثل همیشه توی جیبِ بارانی‌اش بود، درش آورد، پرش کرد و دوباره گذاشت سر جاش، شال و کلاه کرد و زد بیرون. قدم می‌زد و قُلپ قُلپ ویسکی می‌خورد. تا بخواهد مزه‌اش کند دید ته کشیده. حالا باید چکار می‌کرد؟ هنوز مست نشده برمی‌گشت توی آن خانه که آن پرتویِ صبورِ کم‌سو از در و دیوارش درد و مرگ منتشر می‌کرد؟ امکان نداشت. به راه رفتنش ادامه داد. کمی که راه رفت دید کسی پهلو به پهلویش دارد راه می‌رود و صدای گلوش مزه‌ی ویسکی می‌دهد، قَلپ قَلپ قَلپ. ازش خاست کمی بهش ویسکی بدهد. نداد و دوبار شروع کرد به سرکشیدنش. باز ازش خاست، باز هم نداد بهش. اعصابش ریخت به هم، یک قدم جلوتر رفت و با برگشتنی قرص و محکم شبیه به قدم‌گردِ سربازهای مصمم برگشت و صاف ایستاد جلوش. زل زد توی چشم‌هاش، چشم‌های سرخی که دماغ و گونه و لب و پیشانی و گوش و آرایش‌شان کنار هم دیگر به شکل ناامیدکننده‌ای شبیه تصاویری بود که بعضی مواقع توی آینه می‌دید. ویسکی را از دستش گرفت و خاست در رُود، خشکش زده بود در برابر آن چشم‌ها باز، همینطور ایستاده بود و نگاهِ روبروش هم از شدتِ عصبانیت داشت سرخ‌تر می‌شد. با تمامِ انرژی‌ای که تنِ نحیفش سراغ داشت سعی کرد چشمش را ببندد و بقیه‌ی انرژی‌اش را صرفِ یک عقب‌گرد دیگر بکند و شروع کند دویدن. حتمن می‌توانست. همین کار را کرد. تا بخواهد چشمش را وا کند، دید دارد قدم‌هایش را چار تا چار تا برمی‌دارد، می‌دود و یکی هم دنبالش است. دوست نداشت نمی‌خاست نمی‌توانست روبرگرداند و باز با آن نگاه‌های سرخ‌کشنده زمین‌گیر شود، آن نگاه‌ها که انگار روی گریزپاترین بدن‌ها سوار بودند و داشتند تعقیبش می‌کردند. آنقدری خسته شده بود که دوست داشت پیش خودش فکر کند دیگر کسی تعقیبش نمی‌کند. سرعتش را کم‌تر کرد، آرام‌تر، آرام‌تر و آهسته. قدم‌های نازکِ شبیه به یک لیدیِ حسابی که بدی روزگار اینطور شلخته و آش و لاشش کرده بود. بادِ نرمِ عصری هنوز می‌وزید و با تاریکی مهتابیِ شب خیلی دلچسب‌تر به تنش می‌چسبیدند. آرام قدم برمی‌داشت و نفس‌هایش را کم‌کم هماهنگ کرد با آهستگیِ آهنگِ راه رفتنش. آسفالت و آن کفش‌ها و این مستیِ سنگین و حالِ آرام او زیاد به هم نمی‌آمدند. بنا کرد به اینکه بیچد توی پارکی وسطِ شهر که تا حالا توی تمام عمرش پایش را آن تو نگذاشته بود. دراز کشید وسطِ چمن‌ها، دست و پایش را تا جایی که هیچ فشاری بهشان نیاید وا داد روی چمن‌ها و بازشان کرد. باد روی چمن‌ها خنک‌تر می‌زد توی سر و صورت و لای موهاش. می‌زد به درخت‌ها، شاخه‌ها را می‌رقصاند توی هوا، بدونِ اینکه بشکندشان. روی چمن‌های پارک دراز کشیده بود و در حالی که دنیای دور سرش از سرِ مستی می‌چرخید، شاخه‌ها از درخت‌ها جدا شده بودند و برگ‌ها هم از شاخه‌ها. خود شاخه‌ها هم دیگر آن شاخه‌های انبوه نبودند، یکی یکی شناور شده بودند توی آسمانی که ماه توش از همیشه به زمین نزدیک‌تر بود، طوری که شاخه‌ها و برگ‌ها و حتا هوا دورش را گرفته بودند و بعضی‌شان گاهی از سر شیطنت تن می‌مالیدند به تنش و غلغله‌کش می‌دادند. ماه هم لبخند نازکی می‌زد و برای لحظه‌ی خیلی کوتاهی مهتابی‌تر می‌شد، بعد ول می‌کرد،

تا تماس و غلغلک و لبخند و مهتابی ترشدنِ بعدی. باد آن‌ها را می‌چرخاند و می‌رقصاند و ماه را می‌خنداند. سر خودش هم که دور خودش سُر می‌خورد و می‌چرخید. چرخش‌های تودرتو و شابلونی حالتی از دریازدگی و تهوع بهش داده بودند، چشمش را بسته بود و سرعتِ چرخیدن‌ها هی بیشتر می‌شد. چشمش را که وا کرد وسطِ یک کشتیِ چوبی دراز کشیده بود. غلغله‌ای دورش به پا بود و درگوشی و پچ‌پچ‌طوری زمزمه‌هایی می‌شنید در مورد غش کردنش وسطِ کشتی. چشمِ نیمه‌باز نیمه‌بسته‌اش را که کامل وا کرد همه‌ی سروصداهای دورواطرافش قطع شد. همه ساکت و میخکوب زل زده بودند بهش. کشتی با همان باد خنک و ملایم محاصره شده بود، داشت امواج را یکی یکی می‌شکافت و پیش می‌رفت. خیلی صاف و آرام، بی‌اینکه حس شود ممکن است خطری صدها کیلومتر آن‌ورتر را تهدید کند حتا. نرم‌نرم و با وقارِ همان لیدیِ شلخته از جایش پا شد، سعی کرد صاف بایستد اما ممکن نبود، پهلو و کمرش، یعنی دقیقن جاهایی که به کمک‌شان باید سعی می‌کرد صاف بایستد سخت درد می‌کردند. چاره‌ای نداشت جز اینکه همین‌طور کجکی و خسته بایستد همانجایی که بود. بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی اطراف، با اینکه هیچ کدام از آن نگاه‌ها، حامل آن پرتو سرخی نبودند که فکر می‌کرد به این حال و روزش انداخته. با همان حالتِ یک‌وری رو به کسانی که می‌دید سر تکان داد و به زبانی که بعید بود کسی آن وسط بفهمدش، سلام‌های خیلی آرامی تحویلِ هر کدام‌شان داد و همین‌طور چرخید تا یک دور کامل بزند. کسی جوابش را نداد. همه فقط سرهای افقی تکان می‌دادند و نج‌نج می‌کردند و دور می‌شدند. وقتی همه دور شدند، یکپهو دستی از پشت خورد روی شانه‌اش. رویش را که برگرداند یک چکِ محکم خاباند در گوشش. خودش بود با همان نگاه، با همان سرخی چشم‌ها. خاست چکِ دوم را بخاباند که جاخالی داد و خودش را پرت کرد توی دریا. کسی داشت می‌زد روی شانه‌اش، سرش را که افتاده بود روی یک چیزِ سفت به زحمت بلند کرد و برگرداند. گارسون بود: «چیز دیگه‌ای میل دارید خانم؟». سرش باز افتاده بود روی میز و دست‌هاش هم پهن بودند همانجا. با همان حالتِ ولو با وقارِ غریزی زنانه‌اش با رقصِ سر به فنجانِ خالیِ قهوه اشاره کرد و بهش فهماند که یک قهوه‌ی دیگر می‌خواهد. باید قهوه‌های بیشتری می‌خورد. خیلی بیشتر.

چرا رفته بود آشپزخانه؟ یادش نبود. یا شاید کربو شده بود یا وقتی آنجا رسیده بود یادش رفته بود چرا رفته آنجا! برگشته بود باز پشتِ در. می‌خواست در را وا کند یعنی؟ مگر چیز دیگری جز آن تابلو هم بود که واقعیت داشته باشد؟ آن نورِ سرخ از کجا می‌آمد؟ واقعی بود؟ و بقیه‌ای که دنیا برای‌شان چیزی جز آن تابلو بود چطور؟ واقعی بودند آن‌ها؟ و آن همه تابلوی رو دیوار معلق بین زمین و آسمان، آن‌ها چی؟ آن‌ها وجود داشتند؟ اگر هم داشتند حتمن سهمی از آن نورِ سرخِ کم‌سو دمیده شده بود توشون. و من چی؟ کدام من؟! منی که بیرون یله می‌گردد و سر از کافه‌ها درمی‌آورد و از آنجا شیرجه می‌زند توی دریا؟ دریا؟ دریای مادر! یک مادر فاحشه یا معتاد، که دقیقن همان لحظه‌ای که بچه‌ش را بغل کرده، به این فکر می‌کند چطور بیچاندش یا از یک راهی پولی چیزی بچاپد ازش که باهاش خرج مواد خودش یا فاسقش را بدهد. همین هم هست که عزیزترین ساحل‌نشین‌ها و وفادارترین دریاگردها را بلعیده و هرگز پس‌شان نداده. و الآن این مادرِ هیولایی درست بین او و آن نورِ سرخ کم‌سو قرار گرفته و دورشان کرده بود از هم. کی برمی‌گردد پیش‌شان؟ یا آن‌ها می‌آیند سراغش؟

می‌آیند و مستقرترین صخره‌ها را آسیاب می‌کنند و از آردشان رنگ می‌گیرند و زل می‌زنند به دستش که چطور می‌پاشدشان روی بوم تاریکی که نور سرخ خودشان از توش این‌طور می‌پاشد بیرون و پرتش کرده‌اند آنجا! توی آشپزخانه؟ آمده بود آب بخورد از توی یخچالی که سالها بود خاموش بود توی تاریکی؟ اما او که دیگر تشنه‌اش نبود. شاید یک روزی دوباره برمی‌گشت آشپزخانه. کسی چه می‌داند. شاید روزی در راه باشد که دیگر هیچ کدام از این خیال‌ها واقعیت نداشته باشند و او برای همیشه توی پذیرایی گم شود و هرگز نتواند راه آشپزخانه یا در اتاقش را پیدا کند. او واقعا اسید ریخته بود روی تابلویی که از توش نور سرخ کم‌رنگ می‌تابید بیرون؟ یا چون توی پذیرایی گم شده بود به این چیزها فکر می‌کرد؟ معلوم بود که توهم زده بود، چطور می‌توانست اسید بپاشد روی چیزی که آن هوا قوی‌تر بود از خودش؟ کدام خودش؟ چرا دیگر هیچ خبری از قهوه نبود؟ چرا دیگر، از وقتی این‌طور توی پذیرایی گم شده بود، سعی نمی‌کرد دنبال چیزی بگردد که فکر می‌کرد گمش کرده اما نمی‌دانست دقیقن چی بود. آیا قرار است با یک فنجان قهوه در دست، تا ابد پشت در اتاق منتظر بماند؟ مثل آن داستان کافکا! چی بود اسمش؟ دم در اتاق! آیا داشت سعی می‌کرد از توی تابلوش یک جسد بکشد بیرون؟ جسد خودش؟ کدام جسد؟ جسدی که هیچ خونی ازش نمی‌آمد. معتقد بود که توسل به لکه‌های خون و کارد و چاقو و شلیک و تفنگ برای نشان دادن مرگ کلیشه‌ای‌ترین کاری‌ست که هرگز می‌شود بهش نزدیک شد. شاید با یک نگاه سرخ کم‌سو و صبور، می‌شد شدیدترین مرگ‌ها را نشان داد. پس چاقو چکار می‌کرد توی دستش؟ چه مرگش بود؟ آیا دنبال چیزی بود که جنازه‌اش را حیران و سرگردان ول کرده بود توی پذیرایی؟ خودش؟ وقتی گیرش بیاورد و چاقو بکند توی قلب او و بعد ببیند که خودش را با او اشتباه گرفته و چاقو را کرده توی قلب خودش چی؟ چه ریسک بزرگی! به هر حال قبل از اینکه پیدایش کند چاقو را کرده بود توی قلبش و بدون اینکه یک قطره خون از جنازه‌اش بیاید دراز کشیده بود روی کاناپه. نصف شب بود انگار. پنجره بسته شده بود اما صدای باد تندی می‌آمد از بیرون. از بالا می‌آمد. انگار از توی سقف بیاید. سقف سوراخ شده بود و نصفش را باد یا هر چیز دیگری با خودش برده بود. یک باریکه از هلال ماه از بخش سوراخ سقف دیده می‌شد. صدای باد با جیغ متناوب، اما متفاوت زنی قاتی شده بود و با هم صدای یک گله شغال می‌دادند که با هم توی یک شب سرد دراز از شدت گرسنگی زوزه می‌کشند و اشک می‌ریزند. قلبش را بغل کرده بود به خیال اینکه مقتولش را در آغوش گرفته باشد. ولو شده بود روی کاناپه. صدا هی نزدیک‌تر می‌شد. توی بغل هم نیم‌خیز شدند. با هم از خاب پریده بودند و بی‌اینکه چیزی بگویند از ترس‌شان محکم‌تر همدیگر را بغل کرده بودند. باد، یک بالن قدیمی سوراخ سوراخ را آورده بود بالای سقف و در ارتفاع چند متر بالاتر از سوراخ سقف پارکش کرده بود. باد آرام گرفته بود و صدای جیغ زن را هم می‌شد از آن پایین دید که مثل یک پرتو کم‌سوی سرخ‌رنگ می‌زد توی چشم. از آن بالا چیزی پرت کرد پایین و باد دوباره شروع کرد وزیدن و با خودش بردش. نور سرخ صبور، پرتوی کم‌سوی تنبل همانجا سر جای خودش باقی مانده بود و صدای جیغش را می‌شد شنید. صدای یک گله شغال گرسنه توی شب‌های سرد دراز. دوتایی، همچنان توی بغل هم، نردبان را از گوشه‌ای آوردند و سعی کردند از سوراخ سقف نزدیک شوند به جیغی که پرتوش از آن بالا داشت هی غلیظ‌تر و تنبل‌تر می‌شد. رسیده بودند بالای پشت بام، هلال ماه گورش را گم کرده بود، یک

بوم افتاده بود گوشه‌ی پشتِ بام و پژواکِ پرتوش نفس کشیدن را توی پذیرایی محال کرده بود. فکر کردند شاید بهتر است از هم جدا شوند و ماجرا را با یک لامپ حل و فصل کنند و قالش را بکنند. قلبِ مجروحش را ریخت روی بوم و پرید پایین و از آپارتمان زد بیرون. هُل هُلکی شروع کرد پله‌ها را پایین رفتن. پله‌ها خیلی زیاد بودند. با اینکه با بیشترین سرعت داشت پله‌ها را پایین می‌رفت، اما تمامی نداشتند لامصب‌ها. فکر می‌کرد تا ابد باید پله‌ها را همین‌طور برود پایین، در حالی که راهِ برگشتی هم نداشت، چون امیدوار بود ته پله‌ها نزدیک‌تر باشد از راهِ برگشت به آپارتمان. توی همین خیالات بود که با صورت خورد به یک درِ فلزی کوچک، اما خیلی سنگین. در را به زور وا کرد و پاش را گذاشت بیرون. رو به یک اتوبانِ خیلی عریض وا می‌شد که هیچ پیاده‌روی نداشت و از اولین نقطه‌ی بیرون در شروع می‌شد. خاست برگردد. کجا برگردد یعنی؟ توی جهنمی که همه جایش را غصب کرده بود آن نورِ سرخِ صبور و کم‌سو. مثلِ جذام هم هی بیشتر پخش می‌شد و غلیظ‌تر. بنا کرد به کراسینگِ اتوبان. خانه‌های آن‌ورِ اتوبان همه یک‌طبقه و قدیمی بودند با درهای بزرگِ فلزی. دم در خانه‌ای که یک پراید سفید پارک کرده بود، روی سردرش با خطِ درشت نوشته شده بود: فروشگاهِ لامپِ خاتم‌الانبیا. در باز بود. رفت داخل. یک عالمه آدم توی تاریکی زل زده بودند به پرده‌ی پروژکتور و داشتند فیلمِ چشمِ بونوئل را می‌دیدند. تصویر روی چشمِ تیغ‌خورده قفل کرده بود و از لای تیغ و برشِ چشمِ نورِ سرخِ کم‌رنگی منتشر می‌شد. لامپ را بی‌خیال شد و پرید بیرون از خانه. همین‌که پاش را گذاشت بیرون، از خانه صدای بلندی سر جایش خشکش کرد: ایست! قبل از اینکه بخاهد به لحظه‌ی بعدی فکر کند از خاب پرید: افتاده روی کاناپه با یک چاقوی گنده در دست. بوی قهوه‌ی سوخته، چشمِ مذاب و قیرِ داغِ بدن می‌داد خانه.

چشم‌ها را نباید روی هم می‌گذاشت. خاب‌هایی در راه بودند از راه‌های دور. خابِ بچه‌گره‌ای که تازه به دنیا آمده که مادرش سرِ زارفته بود، خابِ سکوتِ سنگین و تاریکِ شب، خابِ شلیکِ گلوله‌ها و توپ‌ها و تانک‌ها توی صدها کیلومتر آن‌ورتر، خابِ خوردنِ چاقوهایی به سر، به پهلو، استخوانِ سینه، زیرِ گلو و ستون فقرات و کفِ پا و پشتِ ران و گودیِ سیاهِ زیرِ چشمِ های یک شاعر و ضجه‌هایش، خابِ خوردنِ انگشتِ بچه‌ی بازیگوشی به کلیدهای یک پیانوی دیواری که وسطِ شلوغ‌ترین میدانِ شهر برپاشده است، خابِ زندانیِ خماری که به بهانه‌ی فرار از زندان گنجِ دیوارِ سلولش را می‌کند و اسنیف می‌کند، خابِ خزیدنِ پیاپیِ موش‌هایی توی یک سوراخ چون پاتوقِ توی آشپزخانه‌شان لو رفته و این را از پاهای کنده‌ی شده‌ی دوست‌شان فهمیده‌اند که چسبیده به کف آشپزخانه، خابِ گرمِ تاریکِ زمین، خابِ سردِ زمینِ تاریک، و نورِ سرخی که لای همه‌ی این خاب‌ها حضور داشت، اما دیده نمی‌شد، مگر در حالتی که همه‌ی آن خاب‌ها با هم می‌ریختند سرش و توی بلبشوی و هیاهوی هجوم‌شان چیزی گم می‌شد، همان پرتوِ سرخِ صبور و کم‌سو، و حالا تقلا برای پیداکردنش لابلای خاب‌های وحشی‌ای که که با هجومِ توده‌ای‌شان، کله‌اش را محاصره کرده بودند و گردن‌ش را به قدری فشار داده بودند که بغضش ترکیده بود و گلویش را از دو ور گردن سوراخ کرده بود. یک گردنِ سوراخ که از توش نورِ سرخِ کم‌سویی می‌زد بیرون. اینطور دوباره کابوس شروع می‌شد و تلاش برای فرار کردن از دستش. این بار سر از کجا درمی‌آورد؟ ممکن است دوباره خابش ببرد؟ آن هم گوشه‌ی پیاده‌رو با یک عالمه موجود

شبیه به خودش که همه در مقیاس‌ها و شدت‌های مختلف پیر شده‌اند. پاش زیر شکم یکی دیگر بود و دمش را هم یکی دیگر گذاشته بود روی چشمش که نور آفتاب نزند توی چشمش و بتواند توی آن عمود آفتاب وسط پیاده‌رو خابش ببرد، منتظر اینکه که باز یکی در نزدیکی‌هایش بمیرد و با یک عوعوی نازک احساس مسئولیتش را به رخش بکشد و از بقیه بخواهد همتی کنند دستی بندازند و هلش بدهند وسط خیابان، خیابان که چه عرض کنم، وسط قبرستان. میان یک عالمه سگ لب‌گور با ریش‌های سفید و دراز، با وردهای بافته‌شده با ریش، که مزه‌ی مرگ می‌داد. بوی مرگ می‌داد. منظره‌ی مرگ بودند همه با هم. و او که تا چند دقیقه قبل هنوز آنقدری پیر نبود و می‌توانست تکان بخورد و توی کوچه‌های دیگر هم قدم بزند و اینجور پس نیفتد کنار قبرستان. با روحيات مسخ‌شده‌ای که دیگر توهم‌گرگ هم نمی‌زدند، از بس که انسان شده بودند، انسان‌شان کرده بودند. حس می‌کرد نوبتش شده و این بار کناری‌اش باید احساس مسئولیت می‌کرد و با عوعوی نازکش به بقیه می‌فهماند که دستی بندازند و جنازه‌اش را هلی بدهند وسط قبرستان. دردی توی سوراخ گلوش داغ شده بود و تا کاسه‌ی چشم‌هاش را می‌سوزاند، از دور سورت‌مه‌ای را می‌دید که یک عالمه گرگ می‌کشیدندش، با چشم‌هایی که آفتاب شدید هم مانع درخشیدن‌شان نشده بود، درخشش‌های سرخ‌پُرسویی که آفتاب و فاصله سوی‌شان را کم کرده بودند و پرتو پرتو درد گسیل می‌کردند توی چشمش و از آنجا تا سوراخ‌های گردنش سرازیر می‌شد و گر می‌انداخت به تنش. تب سریع‌السیری همه‌ی تنش را درمی‌نوردید، سوختگی عمیق و یکهویی روی ران راستش از جا پراندش. چشمش را باز کرد، دستش سر شده بود و با سیگار روشن توش افتاده بود روی رانش و سوزانده بودش و چاه تاریک عمیقی حفر کرده بود و همینطور داشت پایین‌تر می‌رفت. جیغ زد و پژواک جیغش از توی چاه برگشت و پیچید توی پذیرایی و با پرتوهای بی‌شمار سرخ کم‌سو و صبوری حمله‌ور شدند سمتش. هیچ چاره‌ای نداشت. باید دوباره می‌زد بیرون. نای مقاومت نداشت در برابر این هجوم توده‌ای و یکهویی. باید باز می‌زد بیرون انگار.

